

## انتخاب شیطان بهناز علی پور گسگری

ناگهان مثل اینکه کسی هلم داده باشد، خودم را توی آینه ی آموزشگاه آرایشگری و در احاطه ی بوهای تند و تیز رنگ موها و صاف کننده ها و فردهنده ها دیدم. به گمانم دو تا کلمه ی روی تابلوی آموزشگاه بود که طمع ام را تیز کرده بود. نوشته بود «مدل رایگان» و یک شلال موی سیاه دور آن چنبره زده بود. وقتی به خودم آمدم نشسته بودم روی صندلی مخصوص کوتاه کردن مو و توی آینه ی سرتاسری سالن، عده ای زن بزک کرده با روپوش های سفید دوره ام کرده بودند. توی آینه نبودم و دنبال خودم می گشتم که دیدم دسته دسته موهای سیاهم روی پیشبند پلاستیکی جلو سینه ام سر می خورند و زمین می ریزند. موهای سیاه براقی که مدیون جوانه ی گندم و زرده ی تخم مرغ بودند و رازشان را به کسی بروز نداده بودم. موها یی که چقدر حسرت به دل بعضی ها انداخته بود، زیر پای هنرجو ها لگد می شد و خاک می گرفت. یک هو حس کردم مورد تهاجم قرار گرفته ام همان لحظه خودم را توی آینه دیدم که دارم فریاد می زنم شماها دارید چه غلطی ...

باید به عقب برگردم این را درمانگرم می گوید. وقتی ماجراهای هر هفته را برایش می گویم دستش را بین میز و ریش توپی زیر چانه اش ستون می کند و از بالای خط عینک یک وری شده اش لبخند دلبرانه ای می زند و با عشوه ای زنانه می گوید بهتر نیست برگردیم عقب؟

ساعت از ده صبح گذشته بود که از خانه بیرون آمدم. می خواستم به بانک بروم و کمی از اندوخته ام بردارم. پنج ماه بیکاری و از جیب خوردن پاک کلافه ام کرده است. «بیکاری به خیالات جولان می دهد.» این را او می گوید. بارها گفته ام که هیچ تقصیری در از دست دادن کارم نداشتم. درست هشت ماه و دوازده روز دستیار یک دندانپزشک بودم. مردی با بینی کوتاه و سری طاس خیلی شبیه پدر بزرگم که تا دو سال پیش در خانه ی سالمندان بستری بود و حالا از سرنوشتش خبری ندارم. نیمی از مدتی که آنجا در آن مطب مشغول کار بودم، مشکلی وجود نداشت. درست از رأس ساعت هشت صبح تا چهار بعد از ظهر. بعد از آن بین راه خرید می کردم نان، کالباس، شنیسل مرغ، میوه. خیلی وقت ها هم از ویدیو کلپ فیلمی اجاره می کردم. عاشق فیلم های علمی-تخیلی و کارتون هستم. واقعا که از دیدن جنگ ستارگان، ماتریکس و پلنگ صورتی سیر نمی شوم. البته برایم هیچ اهمیتی ندارد که صاحب ویدیو

کلوپ بگوید: دوباره جنگ ستارگان یا دوباره پلنگ صورتی؟ آدم باید کار خودش را بکند و به قول مادرم یک گوشش در باشد و آن یکی دروازه. اما نیم دیگر دوره ی کاری ام توی مطب دندانپزشکی از تحملم خارج بود. بیشتر از آنکه حواسم به عوض کردن سر لوله ی ساکشن یا به موقع آماده کردن آمالگام باشد، باید متوجه آرنج های هرز دکتر می بودم تا به موقع جا خالی بدهم. این جور وقت ها چشم های پیر پی گرفته اش را غضبناک به من می دوخت و می گفت: حواست این جا باشه خانوم جان، کار حساسه. و پارچه ی ماسک جلوی دهنش را که همیشه ی خدا مثل کهنه ی بچه خیس بود، با یک نفس عمیق هوا می داد. همان روز کدایی که برای رفتن به خانه آماده می شدم، دستش را روی شانه ام گذاشت و گفت: «خیلی وقته می خوام یه قالب از دندونات بگیرم؛ یادت هست؟» پایش روی پدال صندلی با قدرت عجیبی که از او بعید بود، بالا و پایین می رفت و من حس می کردم بین زمین و سقف اتاق گیر افتاده ام. خمیر مخصوص را روی دندان هام پخش کرد. بوی گس خمیر و گردش انگشت های بی قرارش توی دهانم حسابی بیزار و عصبانی ام کرده بود. طوری که انگار کسی دست هاش را روی گلویت فشار بدهد، همان جا بود که اول بار احساس کردم مورد تهاجم قرار گرفته ام. از روی صندلی که پایین پریدم، مثل آنکه از پرتگاه افتاده باشم، نزدیک بود مثل خمیر با صورت روی زمین پهن شوم. خمیرها را تف کردم بند کیفم استکان و روزنامه های روی میزش را جارو کرد. پشت صدای برخورد پاشنه های کفشم روی کف پوش سنگی، صدایش که به نجوای دعوت شیطان به گناه می ماند، به گوشم می رسید: آخه دخترم، عزیز کم...

می دانم، بله می دانم درمانگرم خواهد گفت: مطمئنی چیزی را جا نگذاشتی؟ البته، البته که همیشه چیزی جا می ماند. باید بگویم من بسیار خونسردم. اما نه در برابر حمق و بی تفاوتی. حمق کلمه ای است که پدرم زیاد به کار می برد و بنا بر اصل وراثت من حامل بی نهایت ژن های نهفته و بارزی هستم که هر کدام در یک جا عرض اندام می کنند. یکی همین است که وقتی بعضی آدم ها تلاش می کنند تا نادیده ات بگیرند یا در فرصتی مناسب غافلگیرت کنند یا مرتب تو را آماج تیر عقده ها و بدخواهی های شبانه شان کنند، مرا از کوره به در می برد. رفته بودم از اندوخته ام مبلغی برداشت کنم، بوی شیرین و چرب پیراشکی مرا کشید توی مغازه ی نان فانتزی. بی دغدغه ی اضافه وزن، خمیرهای نرم پیراشکی داغ زبانم را قلقلک می داد و توی گلویم لیز می خورد و توی شکم توده می شد. فروشنده بقیه ی پول را که دستم می داد، با لبخندی کج و کوله جعبه ی دستمال کاغذی را هم به طرفم دراز کرد. بیرون که آمدم کرم

پیراشکی خط زرد و برجسته ای جلوی مانتوی قهوه ایم درست روی سینه انداخته بود. چقدر از دست خودم حرص خوردم که دستمال برنداشته بودم.

بانک شلوغ بود. پشت باجه ی پس انداز توی صف ایستادم و مشغول تراشیدن لکه ی روی مانتوام شدم. نوبتم که شد دفترچه ی پس اندازم را از دریچه ی شیشه ای گذاشتم روی پیشخوان. موهای بور و وز کرده ی کارمند بانک از جلوی مقفعه اش بیرون زده بود و خط چشم ضخیمش توی ذوق می زد. انگار خیال نداشت مرا ببیند. دفترچه را بیرون کشیدم و این بار به عمد سعی کردم صدای سیلی مانند برخورد دفترچه و سطح سنگی پیشخوان را بشنود. سرش را بلند کرد. حتما مرا ندید که سرش را دوباره پایین انداخت و به کوبیدن مهر روی کاغذهای توی دستش ادامه داد. از دهنم پرید جان می دهی برای مایه کوبی توی گاوداری. سرش را بلند کرد و گفت متانت داشته باشین خانوم؟ و زل زد توی چشم هام. همین کار باعث شد حسابی از کوره دربروم و جعبه ی کاربن ها را پرت کنم توی شیشه. کاربن ها مثل پرندۀ های آبی توی هوا پرپر می زدند و نرم نرم روی زمین پایین آمدند.

موهای زنی زیر باد سشوار بال بال می زد. زن های سفیدپوش بزرگ کرده کرو می خندیدند و دم به دم خودشان را توی آینه دید می زدند. یکی شان با آب افشان موهام را خیس کرد. آب روی گونه ها و گردنم شره می کرد. پیش بند را باز کردم و به دل سیر گردنم را خاراندنم و بلند شدم و داد کشیدم من که نیامدم حمام کنم. زن ها شانه ام را فشار دادند و روی صندلی نشاندند ولی دوباره بلند شدم و کیفم را برداشتم. یکی شان که موهای شرابی داشت و روپوش سفید نپوشیده بود، گفت: اگه پول داشتی که نمی اومدی مدل رایگان بشی؟ یکی دیگرشان از پشت سرم گفت چه پرو! مو شرابی دست به کمر داد زد: اجازه نمی دم پاتو از آموزشگاه من بیرون بذاری و اشاره کرد که در ورودی را ببندند. همان حس دوباره به من هجوم آورد. توی آینه بودم و موهای سرخ زن توی دستم حلقه شده بود. زن ها انگشت هام را از هم باز کردند. مو شرابی دستی توی موهاش برد و با کلیپس آن را بالای سرش جمع کرد. جرعه ای آب خورد و گفت اشکالی نداره. لحنش آرام تر شده بود وقتی داشت می گفت: «جونم شما خودت با پای خودت اومدی اگه دروغ می گم، بگو خناق بگیری» وقتی با عجز و التماس گفت با ما همکاری کن همین حالا تموم می شه، انگار داشت گریه می کرد. دندان های عقبی اش همه پر شده بود و جرم سیگار لا به لای دندان هاش به قهوه ای می زد. گفتم باید به یه دندانپزشک مراجعه کنین. گفت «چشم جونم، چشم این کارم محض خاطر شما می کنم.» پیش بند را دور گردنم بستند. دوباره توی آینه نبودم.

درمانگرم خواهد گفت: «نه، این‌ها را نکفتی و البته موهای سرخ زن را هم نکشیدی. قبول کن که در تو هیچ حالت تهاجمی وجود ندارد و هیچ کسی برای هیچ کاری هیچ خواهشی از تو نکرده تو فقط قوه‌ی تخیل افسار گسیخته ... و سرش را به علامت این که ادامه بدهم با لبخندی، کج خواهد کرد. و من با پوزخندی به کج خیالی‌های او ادامه خواهم داد، پشت در آرایشگاه صف کشیده بودند. بیشترشان زن‌های میانسال و مسن بودند. پای راستم که روی سکوی ورودی بالا رفت یکی از آنها گفت: اوهوی کجا؟ گفتم: می‌خوام برم موهامو کوتاه کنم. پشت سریش گفت: پس ما اینجا برگ چغندریم دیگه. و شماره‌ای داد دستم. نفر شانزدهم بودم. یک وشش می‌شود هفت. اگر بیست سال روی شانزده بگذارم می‌شود سنم. اگر سه تا از رویش بردارم می‌شود سال فوت مادرم و اگر دو سال دیگر از رویش بردارم، می‌شود سال فوت پدرم. شانزده ماه پیش توی شرکت‌م بودم و حتما روی صندلی چرخان به چپ و راست می‌چرخیدم و با ترنم آهنگ الهه‌ی ناز به این فکر می‌کردم که همین روزها سیامک ازم خواستگاری می‌کند. حالا اگر شانزده را نصف کنم می‌شود تعداد ماه‌هایی که توی زیرزمین دندانپزشکی در حال تمرین جا خالی دادن بودم و اگر همین جور به عقب برگردم می‌رسم به وقت‌هایی که توی حیاط مدرسه همیشه اولین توپ می‌خورد توی سینه‌ام. و چقدر حیف که حالا اگر آن وقت‌ها بود، در بازی وسطی اول می‌شدم. نوبتم شد و زن‌ها دوره‌ام کردند. پرسیدند چه مدلی دوست داری؟ گفتم یه مدل شیک. زن‌ها به هم لبخند زدند. یکی شان داد زد شراره بیا یه تیفوسی شیک برای حاج خانوم بزن. به روی خودم نیاوردم که دوست ندارم این جوری صدام بزنند.

درمانگرم حتما اصرار می‌کند که به آرایشگاه نرفته‌ام و برای اثبات حرفش به موهایم دست می‌کشد و می‌گوید من که تغییری تو موها نمی‌بینم و بعد دوباره خواهد گفت برگردیم عقب گفته بودی یک شرکت تبلیغاتی داشتی ...

بله داشتم. یک شرکت تبلیغاتی که درست شانزده ماه پیش منحلش کردم. چند بیلبورد در چهار بزرگراه اصلی شهر تهران که از شهرداری اجاره کرده بودم. برای تبلیغ چای گلستان، عطر بیک، کرم جوانه‌ی گندم، شامپوی ویتامینه پنتن، کت و شلوار ماکسیم و هاکوبیان. این‌ها را یادم هست. البته به پیشنهاد یکی از مشتری‌ها که بعد با هم دوست شدیم و قرار ازدواج هم گذاشتیم، سرمایه‌گذاری کوچکی در بازار بورس تهران کردم. با افزایش تصاعدی قیمت‌ها خانه‌ی پدری را فروختم و تبدیل کردم به سهام شرکت‌های دارویی و مواد غذایی. از هر سهمی هفت صد، هفتاد هزار یا هفت هزار می‌خریدم. اما یکهو ورق برگشت. بحران هسته‌ای به اوجش رسید. دولت جدید سیاست‌های تازه‌ای وضع کرد. امریکا خط و نشان

می کشید و به تحریم اقتصادی و حمله ی نظامی تهدید می کرد ، اروپا گوش به فرمان امریکا دست از مذاکره های پایان ناپذیرش بر نمی داشت . بازرسان انرژی اتمی مرتب در رفت و آمد بودند . زنگ شرکت اگر هم به صدا در می آمد فقط برای فسخ قراردادها بود . یکی از طرف های قراردادمان که مبلغ هنگفتی به شرکت بدهکار بود ، سکتہ کرد . یکی از مشتری های پرو پا قرصمان را توی صف شیر یارانه ای دیدم . کلاهش را تا روی ابروهایش پایین کشیده بود و زل زده بود به ستون نوسانات قیمت بازار بورس . بورس سقوط کرد . شاخص ها به حداقل رسیدند کارخانه ها تعدیل نیرو کردند یعنی محترمانه کارکنانشان را اخراج کردند و درها را تخته کردند . دوستی که با هم قرار ازدواج گذاشته بودیم ، همیشه می گفت: عزیزم سرمایه ترسوست . بعد با ترسش به دبی رفت خبرش را یک هفته بعد خواهرش به من داد . شرکت را بستم و تعدیل نیرو کردم و هر چه مانده بود دادم به جای حقوق معوقه ی کارمندان دلشکسته . بهترین راه خواب بود بعضی روزها تا هجده ساعت می خوابیدم و نگاه سرزنش بار پدر و مادرم دیگر برایم طاقت فرسا شده بود . این بود که از روی میز برشان می داشتم و می گذاشتمشان توی کشو . اما در مقابل ، مطب درمانگرم مرتب شلوغ و شلوغ تر می شود . لعنتی دیگر مثل سابق به حرف هام گوش نمی کند و پاهاش را عین دم سگ تکان می دهد و می گوید خوب بعدش و به ساعتش نگاه می کند . اما من نمی توانم تحمل کنم . چیزهایی سر هم می کنم و می زنم بیرون . و او پشت سرم داد می زند : عزیزم وقایع روزانه ات را بنویس دوباره فراموش ...

بعدش خواهد پرسید: چه جوری شد از دندان پزشکی سر در آوردی؟ درست نمی دانم علت انتخابم چی بود . و خواهم گفت مثلا تو می دانی چرا به جای سگ بولداگ مجسمه ی یک اسب را برای تزئین میزت انتخاب نکرده ای ؟ و او پس از مکثی کوتاه ، لبخندی تحویلیم می دهد و می گوید : خوب اگر برای هر کار کوچکی فکر می کردیم ، حالا همه مان انیشتین بودیم . این طور نیست جان من ؟ خوبی درمانگرم این است که آدم منصفی است . و خواهم گفت: خوب البته حق با شماست . شاید به این دلیل بود که یک بار خمیر دندانی را روی یکی از بیلبوردها تبلیغ کردیم . عکس لب های خندان یک زن و جرقه ی پاکیزگی روی دندان نیشش . آگهی دعوت به کار در دندانپزشکی را توی روزنامه دیدم . همیشه روزنامه ها را یعنی خبرهای اقتصادی اش را مو به مو می خوانم . رونانه ی محبوبم دنیای اقتصاد است . یادم رفت بگویم من لیسانس اقتصاد دارم . او به خنده خواهد گفت: دوباره زدی به جاده خاکی! بله ، صفی از دخترهای بزک کرده انگار که همه از زیر دست یک آرایشگر بیرون آمده باشند ، گوش تا گوش نشسته

بودند روی مبل های اتاق انتظار مطب . و با نگاهشان به هم چنگ و دندان می کشیدند . دندانپزشک پشت میزش نشسته بود . عینکش را برداشت سر تا پایم را برانداز کرد و دوباره عینک را سر جایش گذاشت و بی آنکه سلامم را جواب دهد اشاره کرد که روی صندلی جلو میزش بنشینم . گفت بخند بینم . لبخند زدم . گفت نه بخند . دوباره انگار لبخند زده بودم که گفت : نه عزیزم نشد . به یه لطفه ی خنده دار فکر کن . چیزی یادم نیامد . گفت : شیطان اکس می خوره مردم را به راه راست هدایت می کنه . پخی زدم زیر خنده . گفت : باریک الله . چه دندونای قشنگی ! یادم باشه یه قالب از دندونات بگیرم . انتخابم را مدیون شیطان بودم .

دیشب پدر و مادرم دوباره بحث شان شد . مادر گفت : خبط و خطاهاش به تو برده و دستش را رو به آسمان گرفت مثل وقت هایی که بعد از نماز دعا می کرد . زمزمه کنان گفت : خدایا تو خودت راه رو نشونون بده . پدر و دختر این قدر ندونم کار؟ پدر غر غر کرد : "بازم کاسه کوزه ها را شکستی سر من پیرمرد . " و هر دم زیر هیس هیس گفتن های مادر صدایش اوج می گیرد . به خودش بگو . من کی مثل این بزمچه این شاخه به اون شاخه پریدم ؟ صبح می رفتم اداره شب برمی گشتم مثل آدمیزاد . پدرم را خوب می شناسم داشت به من کنایه می زد . آخر من هنوز از حقوق تقاعد او تغذیه می کنم . بحث داشت بالا می گرفت که شمع روشن کردم گذاشتم جلوی قاب عکسشان . هر دو تا عاشق نور شمع اند . پشت لرزش های نور شمع می بینمشان که لا به لای پیچ پچشان گاهی لبخند می زنند ، برایشان فیلم می گذارم . ولی آنها همیشه به یک نقطه خیره خیره نگاه می کنند ...

من این ها را تنها برای درمانگرم می گویم . حالا دیگر برای او هم نمی گویم . چرا که چشم های ریز خواب زده اش را به من می دوزد و صد باره می گوید : چه تخیل نابی . این ها از ضمیر پیش آگاه شما فوران می کند و ... در حالی که چیزی از حرف هایش نمی فهمم ، پلک های بی مژه اش را تند و تند به هم می زند و می گوید: ولی ، ولی می دانی تو عین بقیه کلافه ام نمی کنی ، وقت آدم را مثل آدامس نمی جوی . از حرف هات لذت می برم . به جای آن که بگویم نه بیشتر از حق ویزیت های کلان هفته ای دو بارت ، فقط نگاهش می کنم و او می گوید : نه ، نه دوست ندارم اینجوری نگاه کنی . و انگشت نشانه اش را به شانیه ی ونوس سنگی روی میزش می کشد و می گوید : تو باید شک را از خودت دور کنی آخه حتی به پزشک معالجت ... حرفش را تمام نکرده دوباره خواهد گفت اصلا می دانی ؟ تو در زمان گیر کرده ای می فهمی؟ و البته از نظر من این عارضه برای زن های به سن تو طبیعی است . می فهمی ؟ خودش هم نمی فهمد . موقع خداحافظی می گوید داروهات را عوض کرده ام . در مصرفشان تبدیلی نکن .

تازگی ها به این نتیجه رسیده ام که او مشکل بیمارانش را با هم قاطی می کند . بنابراین نمی خواهم دیگر بینمش و مایل هم نیستم پیش یکی از حاذق ترین هاشان هم بروم . از دیروز تصمیم گرفته ام بنویسمشان . راه بی دردسرتی است . آخر کافی است روی یکی از واقعیت های بی اهمیتی که می بینی فقط کمی پافشاری کنی تا بی معطلی انگ ديوانگی را بچسبانند به پیشانی ات . ولی همیشه راه هایی وجود دارد که خودشان پیش می آیند . و حال آنها زیر خنده گریه ی شعله ی شمع منتظرند تا برایشان بخوانم :

بهرتر است از اول شروع کنم ، رفته بودم بانک تا مستمري ام را بگیرم . بوی پیرشکی داغ ... //

پایان